

روزی دختری به نام فاطمه همراه خواهرش داشتن از کنار خیابانی می‌گذشتند، همان طور که به بچه‌هایی که دست فروشی می‌کردند نگاه می‌کرد. ناگهان دختر بچه‌ای را دید که در کنار جدول خیابان با چهره‌ای غمگین در خود جمع شده، و دسته‌ای از گل‌های رز در آغوش داره. نزدیک او شد و به او گفت: «چه دختر ناز و خوشگلی چه چشم‌های قشنگی داری؛ اسمت چیه فرشته کوچولو؟» دخترک نگاهی به او کرد و با چشمانی لبریز از اش گفت: «اسم نازنین هست». فاطمه در جواب او گفت: «چه اسم قشنگی داری کوچولو، چرا ناراحتی؟» نازنین گفت: «بخوابم اینک از صبح تا الان حتی یکدونه از گل‌هایم را نفروختم». فاطمه نگاهی به نازنین کرد، و برای اینکه برای مدت هر چند کمی لبخند بر لبان این کودک ظاهر کند. گفت: «چه گل‌های قشنگ و خوش‌بویی داری همیشه دوتاش را به من بده». فرشته لبخندی زد و با خوشحالی دو شاخه گل را از میان دسته گل جدا کرد، و به فاطمه داد؛ و شاد و خندان از فاطمه خداحافظی کرد و به پیش دوستش ستاره که کمی آن طرف‌تر در حال فروش آدامس بود، رفت و با هم شروع به راه رفتن کردند و با خوشحالی برای او تعریف میکرد که

دوشاخه گلش را فروخته است.